

در دست دشمنان افتاد . با وجود این ، موفق به برقراری چاپخانه دیگری شدیم . یکبار دیگر " مبارزه " را منتشر می کنیم ، یکبار دیگر صدای آزاد حزب کارگران در صفحاتش منعکس می شود .
در سبتا بر ترتیب نشر و شماره - شش و هفت - را دادیم .

ما کار این چاپخانه را به مقیاس وسیعی به پیش میبردیم . مجبور بودیم نشانی یا هشت حرفه ای شامل تکمیلین های مشمول استخدام کنیم . اجاره زیادی برای یک آپارتمان مخصوص ، علاوه بر هزینه زیاد کاغذ چاپی ، می برداختیم .

البته ، مقدار قابل ملاحظه ای پول که از میان کارگران جمع آوری شده بود دریافت می کردیم ولی این کافی نبود . سپس کمیته مالی برای نجاتمان آمد ، و تعدادی روشنفکران مدعی موجود بودند که اگر چه بعد از حوادث ۱۹۰۵ اعتقاد خود را به انقلاب از دست داده بودند ، با وجود این ، برای برقرار نگه داشتن روزنامه مان همچنان کمک مالی خود را ادامه میدادند . کمیته مالی بطور وسیعی از زنان مهندسی ، وکیلها ، دکترها تشکیل میشد و حتی زن یک کارخانه دار لاستیک نیز در این کمیته بود . فقط سه تا از افراد ما سانا ، آرموند و کلانیا - در این کمیته بودند . از آنجائیکه آنا دختر یک کارخانه دار و بیوه یک مهندس بود ، او علاوه بر کمک در راهسای دیگر ، پول داشت و در بسیاری اوقات به بودجه حزب کمک میکرد . کلانیا قبل از ۱۹۰۵ به حزب پیوست . در ابتدا در کمیته مالی " آروزکا " ی مسکو کار میکرد ، ولی بعد یک کارگر فعالتر در سازمان حزبی شد . چون کلانیا یک معلم بود ، او از موقعیت قانونی خود کمال استفاده را میکرد و اغلب آپارتمان کوچک خود در مدرسه دینی فیلاتوفسکی در مسکو را در اختیار رفقای مخفی می گذاشت و علاوه بر یناهاگاه ، میورد ملاطفت خاصی نیز قرار میگرفتند . وقتی که چاپخانه مخفی مان تهدید میشد کم خطرترین جا برای پنهان کردن یک سبد پر از دستگاه حرفه فلزی ، کاغذ و غیره ، آپارتمان کوچک در مدرسه فیلاتوفسکی بود . در چنین لحظاتی کلانیا ی فوق العاده فروتن و تقریباً خجالتی ، جرات و کاردانی زیادی از خود نشان میداد . با قیافه فیلاتوفی (این کلمه را رفاقا بشوخی می گفتند) خود کلانیا برای حمل بسته های اعلامیه به جای خضرنک ، برای اعلام خطر به کارگران فعالی که دستگیری تهدیدشان میکرد ، برای تماس گرفتن با زندانیانی که آدرسهای لازم برای برقراری مجدد سازمانی که بوسیله پلیس درهم شکسته شده بود را داشتند و غیره واجب بود .

او دختر یک بانوا بود و در حقیقت در همین مدرسه فیلاتوفسکی هم درس خوانده و تربیت شده بود . او از نزدیک با زندگی روحانیون آشنا بود و از هر چیز مربوط به روحانیت با تمام وجود متنفر بود . ولی کار در مدرسه را بخاطر استفاده محل برای مقاصد حزبی همچنان ادامه داد زیرا هیچکس هیچوقت سوءظن نمیبرد که چنین مکانی مقدس را وای فتنه باشد .

کمیته مالی اغلب ترتیب کارهای از قبیل شبهای اجتماعی ، کنسرت ، لاتاری و غیره را برای بالا بردن بودجه میداد . ولی بعد از همه این کارها باز هم کسری بودجه داشتیم . این اوضاع شوقین ما را اصلاً نمی آزرده . آنها نه تنها کسری بودجه را از جیب خود میدادند ، بلکه اغلب مقداری هم بیشتر می برداختند زیرا آنان تصور میکردند که اگر بعد از این همه که خوش بپیچیده چنانچه چیزی به سازمان ندهند ، دیگر خیلی بد است . زن یک کارخانه دار پولدار را بخاطر می آوریم که برای برقرار نگه داشتن چاپخانه ماهیانه شصت رومل می برداخت و در مواقع بخصوص او حتی بیشتر میداد . یکی از سرابط تهیه این پول ، این مسئله بود که من مجبور بودم شخصاً برای گرفتن آن بروم . این وظیفه برای من بسیار مشکل بود زیرا این خانم در یک آپارتمان فوق العاده مجلل و گرانی زندگی میکرد . در جلوی در یک پادوی بلند بالا ایستاده ، بالای پله ها پت بین خدمت آهار زده بود که با نازکت زنده و شگ بهاره مرا از دست می گرفت ، سپس مجبور بودم که از روی کف فرود آمده نرمی گذاشته وارد یک اتاق نقاشی شده ای شوم . در چند دقیقه صدای خشن و حتی نامضای ابریشمی ورید بانورا اعمام میکرد که شروع به سوال کردن از من راجع بامور حزبی بخور کل و " آروزکا " ی ما خصوصاً میکرد . هر بار که این سوال را از من میکرد می خواستم بپرسم . " آخر بنحوه ربطی ندارد " ولی جلوی خود را می گرفتم چون نمیتوانستم

که سازمان را از چنین منبع خوب کمک مالی محروم کنم . بهر حال ، یگروز خوب ، فکر میکنم در سال ۱۹۰۸ ، این خانم صاحب کارخانه لاستیک سازی بمن اعلام کرد که او از سازمان ما ماهیوس است . که او ضمن مطالعه فلسفه بوده که او دیگر به ماتریالیسم تاریخی معتقد نبوده بلکه امپریوکریسیسم و یا چیز دیگری شبیه این را انتخاب کرده و با ملاحظه همه اینها او دیگر نمیتواند جایخانه بلشویکی ما را کمک کند . این مسئله با آخره مراسم منگوشن کرد که ما کاملاً از دست افتاده ایم ، که ما حالا باید تا آنجا که با امور مالی مربوط است به منابع خود اتکا کنیم .

در آنزمان بود که من شدیداً عدم وجود این شصت روسل را که این زن برای جایخانه میداد حس کردم . من - بایست به هر قیمتی شده پول تهیه کنم ، خوشبختانه ولادیمیر با پروفسکی ، که با حینه ای بعنوان بیطاری در کشتارگاه شهر کار پیدا کرده بود . صد روسل برای کار خود دریافت کرد که من فوراً آنرا "فروش" کرده و اوضاع را برپا نمودم .

حدود اواخر ۱۹۰۷ ، کمیته مرکزی حزبمان به خاطر بحث تانکتیکهای انتخابات آینده ، برای دوره سوم دوما یک کنفرانس سراسری روسیه در هلسینگفورس ، فنلاند فرا خواند . نخره بسیاری از رفقا در مسکو و در "اکروزکا" این بود که ما باید دوره سوم دوما را تحریم کنیم و بقیه های مرکزی حزب مجبور بود برای قانع کردن آنان در مورد لزوم شرکت در انتخابات تلاش بسیاری بکار برده ولی در حالیکه اتمسفر تحریم غلبه داشت ، رفقای منی ما تمایل زیادی نسبت به کنفرانس نشان ندادند . وقتیکه "اکروزکا" مجبور به انتخاب نمایندده باین کنفرانس بود ، هیچکدام از ما نمیخواست بروند . در جلسه عمومی کمیته منطقه ای ، رفیق بعد از رفیق کاندید نمایندگی میشد و بی همه بنیت مانعت میکردند . بالاخره فقط دو نفر لیست ماندند - یا ناتاشا و یا من . من بایست بروم . چون ناتاشا مطلقاً مانعت کرد . قرعه بنام من افتاد .

یک گروه تمام از نمایندگان منطقه مسکو برای هلسینگفورس رفت . یک نماینده از ایران ، رفیق بازار ، همراه ما شد . این رفیق موقرمز ، فریه کوچک ، ما را در تمام راه با شوخیهای خود خنداند . در سنت پترزبورگ ، ما آدرسهای لازم را تهیه کرده و از طریق بلو - استرونا به تری یوکی رفتیم . در کوکا ، نزدیک تری یوکی ، لنین و همه اعضای خارجه کمیته مرکزمان زندگی میکردند . وقتیکه لنین و نادزدا کنستانتینونا را ملاقات کردم ، بنظرم هیچکدام ، به ویژه نادزدا کنستانتینونا ، کوچکترین تخمیری نکرده بودند . اینطور که بنظر آمد ، او همان بلوری را که در سال ۱۹۰۳ در ژنوی پوشیده ، پوشیده بود . ولی همگی ما این احساس را داشتیم که لنین از یک ناراحتی که ظاهراً مایل به بازگرفتن آن در بین کارگران ناحیه ای نبود ، وزن کم کرده بود .

اگر درست بخاطر آورم ، دبیر کمیته مرکزی در آن دوران تئودور وروویچ بود که در سنت پترزبورگ زندگی میکرد . دستگاه تکنیکی کمیته مرکزی در تری یوکی بود . ارگان مرکزی پرولتری هم در آنجا چاپ میشد . بوسیله دورفیل "زنبور عمل" و "میشای همراه با چتر" - رفیق وینستین - به روسیه برده شده بود .

در تری یوکی یک جلسه مقدماتی هیئت نمایندگی بلشویکی که در آن لنین نیز حضور داشت برگزار شد . علاوه بر تئودور وروویچ ، بوله تاپف و میخائل تومسکی او سنت پترزبورگ ، نیکوزکو ، وارسکی و در زینسکی از لهستان و دانینفسکی از لاتفیا آنجا بودند ، همچنین ام . ن . یوکروفسکی ، ا . ا . بیگدانف و پروفیسور زکوف که در آنزمان بلشویک بود و رفیق گلدنبرگ و رفیق کنونیانیدس که تازه از تبعید فرار کرده بودند ، آنجا بودند . او بعد از این با اولین شورای نمایندگان کارگران سنت پترزبورگ در سال ۱۹۰۵ به تبعید محکم شده بود . نکته عده بحث جسته رابطه بین جناح دوما و کمیته مرکزی حزب بود . منشویکها بحث می کردند که نمایندگان سوسیال دمکراتها در دوما بایست بخود مستقلاً بنام از کمیته مرکزی حزب عمل کنند . ما محکم بر این زمینه ایستادیم که دستمه بندی دوما باید به دستورالعملهای

کمیته مرکزی تن در دهند . بنابراین ما مجبور بودیم که همه نیروهایمان را برای جا انداختن نظر خود در کنفرانس به سیج کنیم .

فردا صبح ، در گروههای کوچک بخرف هسینگفوس حرکت کردیم . شهر که به سراز سنگ ذراهای زیبا بود ، به یک خیابانهایس تا تیر فوق العاده شادی بخشی بر من نهاد . ولی این شهر دوست داشتنی اصلاً از ما خوب پذیرائی نکرد . مجبور بودیم که تقریباً به صورت غیرقانونی زندگی کنیم و کنفرانسمان در یک عمارت مرصوب و تاریک که کاملاً با سیرکی خود کنفرانس هم آهنگ گردید برگزار شد . بنظر رسید که فقط رهبران منشویک و بوند (مارتف . دان لیبیر و همراهان) می توانستند در این کنفرانس اشتیاق کنند . نخیدیم ؛ نظفهای آتنین ویژه ای ارائه داد ، همه هر دو بحثهای آنان بنظر میرسید که در این جمله خلاصه میشود " مهم نیست که چند قطعنامه راجع به دستور کمیته مرکزی ، راجع به سه رجبری دسته بندی بگذرانید ، ما ، دسته بندی دو ما ، آقای خود هستیم اکنون زمان ماست ، زمان عمل تدریجی و پارلمانی است و نه زمان انقلاب شما ."

در تمام طول کنفرانس چنین خسته بود . و ما کارگران ناحیه ای ساده از تمام شدن کنفرانس ناراحت نبودیم . ما مشتاق برگشت به کار محلی خود بودیم که ، اگر چه در آن زمان بخصوص زیاد رنگارنگ نبود ، با وجود این ، کمتر از کنفرانس کسل کننده بود .

در مدت تنفس بین جلسات ، جمع ما در یک کتبه تاریک اجتماع کرده و گفتگوی شادی را انجام میداد . در آن زمان من مریض بودم و بدجوری مرفه میکردم . ولادیمیر ایلیچ لنین نزد من آمده و اظهار کرده " بدجوری مرفه میکنی ، باید بخارج رفته و بهیچود یایی ، " و وقتی که جواب دادم که شدیداً کج بود کارگر دارم که ترک گفتن من غیر ممکن است ، لنین بشوخی جواب داد ، " تو مثل یک برنده ، بروی شاخه کوچکی در زمستان خواهی مرد ."

علاوه بر مسئله تاکتیکیهای جناح دو ما ، کنفرانس همچنین این مسئله را بحث کرد که آیا سوسیال دمکراتها باید در روزنامه های بورژوازی بنویسند ، یا نه ؟ یک قطعنامه لیبرالی با این مضمون تصویب شد که در حالیکه نوشتن برای روزنامه های بورژوازی مجاز نیست ولی برای مجله های بورژوازی مجاز است . (و یا چیزی شبیه آن)

کنفرانس چندین روز بنحول انجامید که در این مدت ما بناگاهی نزد یک سوسیال دمکرات فنلاندی یافتیم که آبارتمانش و شغلش اصلاً شیطانی با زندگی کارگری نداشت . او یک ضرورت فوری داشت . چیزی که ما را شوکه کرد . ما با احتیاط زیادی تک تک از کنفرانس برگشتیم و همگی سلامت از مرز گذشتیم .

من فقط در جلسه عمومی کمیته منطقه ای قادر به دادن گزارش خود از کنفرانس بودم ، نقشه اولمان که می بایست ناحیه به ناحیه را پشت سر گذاشته و گزارش دهم ، بعمل در نیامد .

از ماههای آخر سال ۱۹۰۷ تا بهار ۱۹۰۸ ، کار در " آروزکا " سخت تر از هر جای دیگر بود ، در ناحیه ها رنج و جود داشت . کار در ارخوف و زونف و کولونا و یونکینوسختی پیش میرفت و سرخوف هم تقریباً آرزوست رفته بود . در آنجا بلیر فوق العاده فعال بود . به محض اینکه هر کدام از رفقای ما با آنجا میرفت ، فوری دستگیر میشد . در این دوران بسیار سنگین بود که از قذعه قذعه شدن ناحیه ها جلوگیری کرد . با آمدن هوای گرم ، هنامیکه توانستیم جلساتمان را در پیشه ها برگزار کنیم ، اجتماع یک کوی روبراه شد .

در زونن ۱۹۰۸ نکته یک کنفرانس منطقه ای را کشیدیم که در آن می بایست کمیته منطقه ای را دوباره انتخاب کنیم . می بایست کنفرانس در پیشه ، نه خیلی دور از ایبرالوفکا ، در راه آهن نیزنه نوکوریو ، برگزار میشد . این ایستگاه

خاطره ناخوشایندی را بیاد من میآورد. در تابستان ۱۹۰۵ در آنجا دستگیر شده بودم و کم مانده که حادثه تلخ دیگری را نیز در آن محل هم تجربه کنم. صبح زود در آنجا جمع شدیم و کارهایی که بر دستور جلسه داشتیم تا ساعت چهار تقریباً تمام شده بود. در حالیکه روی تپه کوچکی نشستیم بودیم و من داشتم یادداشت‌های دقیقی از سخنرانیها و تصمیمات پرمیدانم که ناگهان علامت خرابی وسیله یا سوارمان داده شد. یکی فریاد زد "قزاقها" و همه در جهات مختلف پراکنده شدیم و من بداخل یک گودال آب افتادم و سیم‌بازهای یکی از ایستگاههای راه آهن حومه مسکو، در این روز روشن زوئن و با لباس ریشم و تا زانو در گل و جکت کردم. گرچه میدانستم که ظاهر در ایستگاه جلب توجه خواهند کرده ولی نمیتوانستم تصمیم بگیرم که ناشب در بینه بمانم. می‌ترسیدم که آنچه در ایوانوفو اتفاق افتاده بود دوباره تکرار شود. ترجیح دادم که بجای کت خوردن در بینه و در ایستگاه دستگیر شوم و ولی در این ایستگاه دستگیر نشدم. بنظر میرسید که پلیس مراقب من بود و بمن اجازه داد تا بمسکو برسم و در آنجا دستگیرم کند. وقتی که اداره پلیس برده شدیم و هفت نفر از رفقایمان را آنجا یافتیم. ما وانمود کردیم که همدیگر را نمی‌شناسیم و از جهت نفی که در کنفرانس شرکت کرده بودند فقط هشت نفر گزینا شده بودند. رفقای که پاهای بلند تر و قدمهای مربعتر داشتند توانسته بودند فرار کنند. ما از همه کم جته تر بودیم.

پس‌کار من در "اکروزکا" در تابستان ۱۹۰۸ طبق معمول - با دستگیری بی‌پایان رسید.

دنباله

وقتیکه دستگیر شدم ، اسم روی گذرنامه را که با آن ثبت نام کرده بودم - لیدیا نیکیتینا - دختر یک اداری کالوگا ، دادم . گفتم که نوسر شخصی میدهم . که برای گردش بیرون شهر بروستا رفته بودم و اینکه هیچ چیز راجع به "اکروزکا" نمیدانستم . پس از آن کاپیتان جواب داد که من الگابروفنای "غیرقانونی" دبیر کمیته منطقه ای هستم . که یک کنفرانس در پیشه برگزار شده بود و من در آن یادداشت بر میداشتم . خوشبختانه یادداشت‌هایم را توانسته بودم از بین ببرم ، وگرنه در وقت تحت‌احضال ۱۰۲ از قانون جنایی محکم میندم .

اضلاعات دقیق کاپیتان از آنچه که رخ داده بود ، مرا آزرده و بفکر افتادم که چه کسی در بین ما جاسوس بوده ؟ زیرا پلیس حتی کلمات رمز کنفرانس را میدانست . فقط گفتگهای اعضا میتوانست خیانت کرده باشد و به پلیس گفته باشد ولی این فرد چه کسی بود ، هنوز برای من معماست .

برای فقط یک هفته بنام لیدیا نیکیتینا باقی ماندم ، سپس دوباره مورد بازجویی قرار گرفتم و عکس با اعضای زلیکسون و یک پرونده ، حضور از گناهان گذشته ام بمن نشان داده شد .

وقتیکه اخیراً بر اثر کنجکامی پرورنده "شخصی" خود را در بایگانی پلیس مخفی قبلی مسکو بررسی میکردم ، مدرکی که به سایر ورقه‌ها الحاق شده بود را کشف کردم - شهادتی از فردی اهل کالوگا که هیچکس با من لیدیا نیکیتینای در خانه اثر زندگی نکرده است . همچنین مکاتباتی بین کالوگا و مسکو راجع به حمله بخانه این فرد بیچاره کالوگانی در پرورنده موجود بود . واقعیت اینست که در اولین بازجویی ام وقتیکه از من سؤال شد که در کجای کالوگا می‌زیستم (هرگز در زندیم آنجا نرفته بودم) ، اولین اسمی را که بخاطر آمد جواب داده بودم و بدبختانه از قضا چنین نامی در کالوگا وجود داشت و این شخص بخاطر من به اینجه درد سر افتاد .

از آنجائیکه نه من و نه هیچ یک از سایر رفقای دستگیر شده مدارک خطرناکی با خود ندانستیم ، هیچ جسم قضی نمیتوانست علیه ما بکار برده شود و ما با جسم مختصری محکم شدیم . این بار برای سه ماه نگهداشته شدم . در ابتدا قبل از اینکه بدانند من چه کسی هستم ، با اداره پلیس مخفی فرستاده شدم ، در راهرو باریک نزدیک سلول من دو جعبه بزرگ پر از روزنامه ما ، پرولتری ، وجود داشت . جعبه های مشابه اینها را در شهری یوکی دیده بودم . با احتمال زیاد این محموله کامل از روزنامه مان توقیف شده بود . بهنگام ورزش روزانه ام وقتیکه از کنار آن جعبه های روزنامه درخشان مان که راهرو کیف اداره پلیس قرار داشتند میگذاشتم قلم از درد فشرده میشد .

بکار سوفا با پروفسکایا کاملاً غیرمترقبه بدیدن من آمد و مرا بسیار خوشحال کرد . من او و گذرنامه اش را که حاکی از آن بود که او بیوه یک ماسور دولتی است ، حقیلاً ماه‌موران زندان تحت تأثیر قرارداد داد که به او اجازه دادند تا من لیدیا نیکیتینا (که بعنوان برادر زاده او معرفی شده بودم) را ببینند .

صحنه جالبی بود . در سلولم باز شد و مادر شوهر درحالی که مرا لیدیا ی عزیز خود میخواند وارد شد . و یک پلیس درحالی که موافقت نالشیهای او را که در ابتدای راهرو در آورده بود ، با خود میآورد بنشینان او روان بود . این

تواضع منحصرأً بخاطر این بود که مقام او بالا بود .

بازدید سوئیا با بروفسکایا از من بعنوان برادرزاده اش لیدیا . بهرحال . جلوی او را برای آمدن باردم در دفته بعد ، و قتیکه همه چیز راجع بمن دیگر شناخته شده بود نگرفت و درخواست کرد که زلیکسون ، سرورس خود را ببیند .

بعد از مدتی به بخش سونچکا منتقل شدم و بطور غیرمنتظره ای خود را در همان سلول دستیار قبلی ام النای بزرگ یافتم . او همراه با النای کوچک چند وقت پیش از من نستگیر شده بودند . يك یادداشت با امضای "الگا" در انانیه اس پیدا شده بود و پلیس جار و جنجال پیا کرده و میخواست کشف کند که این "الگا" کیست؟ و هنوز ، حتی زمانیکه مراد در دستان خود داشتند ، نمیتوانستند که این معمای دودوتا چهارتا را حل کنند . النای بزرگ ، در اجه فا - تاره از بازجوی آمده بود و اظهار کرد ، " او این کتابهای وحشی ، آنقدر مرا با داستان این الگا اذیت میکنند ، و نمی توانند بفهمند که الگا همینجا جلوی چمنان است ."

زندانیان در ۱۹۰۸ بنوی از آنچه قبلاً در سال ۱۹۰۵ بوده اند متفاوت بودند . يك تغییر محسوس رخ داده بود . زندانیان بیشتر دگرگون شده بودند . اگر بشود چنین لفظی بکار برده همه نوع آدم در آنجا وجود داشت .

بهرحال در سونچکا تعداد زیادی آنارشست که به گروههای مختلف تعلق داشتند ، زندانی بودند . ولی صرفنظر از گروهی که بآن تعلق داشتند ، همگی یکسان تاثیر نامساعد خود را بر من داشتند . اوضاع زندان کاملاً قابل تحمل بود . تنها چیزی که نمی توانستیم بکنیم این بود که اسباب خود را برداشته و بخانه برویم . هر کار دیگری حجاز بود . مدیریك نوع مخلوق بی اراده بود . د سنپارش که ما او را " نیکولای دم " خطاب میکردیم ، آدم مست نومیدی بود و سومین ما مور را صرفاً وادیمکا مینامیدیم . وقتی " نیکولای دم " از مستی در میآمد ، خوردن کم داغ سلول ما میآمد . وادیمکا آدم خوب و خوش خنده ای بود . هر وقت يك زندانی يك بطری ادکلن از بیرون دریافت میکرد - وادیمکا نصف آنرا بر روی یونیفورم خود ریخته و خلفدان نصف دیگر را برای کسی که ادکلن برایش فرستاده شده بود میداد و اگر احتمالاً يك جعبه شیرینو فرستاده شده بود ، وادیمکا نصف آنرا برای خود برداشته و نصف دیگر را به صاحبش میداد . طبیعتاً چنین رفتاری از طرف بعضی از ما موران عالیرتبه زندان کاری نمیتوانست بکند جز اینکه آنرا در نظر زندانیان و کارمندان پائین زندان بی ارزش کند .

بقدری در زندان آزاد بودیم که از ماندن در آنجا متفر شدیم . زندگی بقدری خسته کننده بود که روزی زندانیان آنسوی پیا کردند . بنجره ها را شکستند و به ما موران نفود دادند . نتیجه این بود که ما به زندانیهای کوناگون فرستاده شدیم . در اجفا و من بزندان پرچیستتکا که شبیه يك انستیتیوی خانهای جوان بود فرستاده شدیم . اینجا حتی از سونچکا بیشتر خسته کننده بود . بقدری زیاد که هیچکس حتی عذقه ای به شکستن بنجره ها نداشت . ولی من مدت بسیار کمی در پرچیستتکا ماندم ، به زودی اطلاع یافتیم که بی بایست برای چهار سال به سیری شرقی تبعید شوم . بعلمت بیماری و میانجیگری خواهرم ، بهرحال ، مورد معاینه يك کمیسیون پزشکی قرار گرفتم و حکمینم به دو سال تبعید در استان ولوگدا تبدیل شد .

تحت اوضاعی کاملاً غیرعادی به ولوگدا مسافرت کردم . بخاطر بیماریم بمن اجازه داده شد بجای مسافرت با سایر زندانیان با خرج خود تنها بروم ، به شرطیکه دو کارآگاه را نیز با خرج خود ببرم . ایندو برای مراقبت از من در طول راه و تحویل من دادن سالم به حاکم تعیین شده بودند . تمام سفر سی رومل با من تمام شد . نشانیان من

در حالیکه با بخندگی بخود رسید و غذائی را که سوفیا با بروفسکایا فرستاده بود میخوردند. در ضمن خیلی خوب هم از من مراقبت میکردند. نهمین جواتر و ساده تر در هر ایستگاهی پیاده شده و برای من آب داغ و نان تهیه میکرد. بعد از دوره زندانی وقتیکه خود را در قهاری بی بینی و میدانی که فردا صبح تو بدون مزاحمت در خیابای نهی شهر غریبی در حال قدم زدن خواهی بود. علاقه عجیبی به خنده و حرف زدن خواهی داشت. علاقه ام به گفتگو کردن بقدری زیاد بود که با کارآگاهان وارد صحبت شدم.

صبح زود به ولوگدا رسیدیم. وقتی وارد شدم دیدم دو نفر از رفقای قدیمی ام، کاپیتولینا روسانوفا و کانسانتین پیوف آنجا ایستاده بودند. هر دو آنها برای ملاقات من آمده بودند. بقدری از دیدن آنها خوشحال شدم که برای لحظه ای همراهانم را فراموش کردم. رفیق روسانوفا اناثیه مرا برناشته و پیشنهاد کرد که با او بخانه اش بروم ولی در اینجا دو نهمین من دخالت کرد و واعظم کردند که قبل از ساعت ده نمیتوانم نزد حاکم بروم و اینکه نادین حاکم من هنوز بعنوان یک دستگیر شده محسوب میشم و باید در ایستگاه باقی بمانم. سپس رفیق روسانوفا کارآگاهان را دعوت کرد که با من بخانه اش بروم جایکه کم و نرم بود در حالیکه در ایستگاه هوا سرد بود. کارآگاهان براحتم قبول کردند. ما دوناکمی گرفتیم، روسانوفا، پیوف و من سوار یکی ندیم در حالیکه همراهان من بداخل دیگری رفتند. وقتیکه به آپارتمان رفیق روسانوفا وارد شدیم، کارآگاهان، پس از صرف قهوه، متواضعانه در گوشه های اطاق لیفتند. در حالیکه ما بدور میزیک گفتنی چالپی را آغاز کردیم که تا ساعت یازده طول کشید. سپس من با دو نهمین بطرف اداره حاکم رفتیم، جائیکه آنها مرا تحویل داده و ورقه های لایم را اضا کردند. از آن لحظه من آزاد شدم.

علاوه بر پیوف و روسانوفا، چند رفیق قدیمی دیگر سب. پ. بوسرن، مرحوم رفیق سامر، و ا. ا. واروتسوا را ملاقات کردم. بزو تبعیدی ما کارحیی را در شهر هجنان داده داد. بهر حال، گمناکتین پیوف با علاقه خود را وقف کار در محافل کارگران کارگاههای راه آهن کرد.

یکبار بیانیه ای بوسیله هکتوگراف در اطاق من که در آپارتمان رفیق روسانوفا اجاره کرده بودم چاپ کردیم. ولی نمیتوانم بخاطر پیاورم که برای چه مسئله ای چاپ شده بود. بطور کلی، آدم میتواند خیلی خوب در ولوگدا زیسته و کار کند. بهر حال، حاکم، خفوستوف، قصد نداشت که مراد ر شهر شهیدارد و مرا به یک ناحیه فرستاد. وقتیکه نزد اورنتم تا برای اقامت در ولوگدا کسب اجازه کنم، جواب داد: "در حدود سه هزار تبعیدی در استان دارم، اگر همه آنها را در ولوگدا بگذارم، همه شهر را زیر و رو خواهند کرد." خواستم با و بگویم که همه استان را برایش زیر و رو خواهیم کرد، ولی خودداری کردم.

هنگام سفر به ناحیه که ولیکی استوگ نامیده میشد، سلامتی ام بقدری بد بود که مجبور بودم بدنبال شوهرم بفرستم تا مرا به آنجا ببرد. ولیکی استوگ، وقتیکه از من استفاده کنی، شهر باشکوه کوچکی است. ولی وقتیکه مرشدی هستی و از سفر شصت و رستی یا اسپودلیجان از میان یخهای زمستانی گذشته ای و از سرما لرزیده ای و قبل از طلوع آفتاب هم رسیده باشی، آنوقت جور دیگری احساس میکنی. همه چیز تاریک و ویران بنظر میرسد. اولین شخصی که در استوگ ملاقات کردم یک دکتر، دوی یک معمار، و لادیمیر کوریتسین بود. در میان تبعیدیان استوگ دو گروه نسبتاً جزا وجود داشت. سومینال نیکراتها که اکثریت آنان بلشویک بودند و یک گروه از اس. ا. ر. گروه سیم و بر جمعیت تری از دهقانان که در شهرهای ارضی درگیر بودند. باصطلاح توده ها. که مخصوصاً با عناصر نادرست تبعید شده

توسط گروه‌های دهکده ای برای مستی و اسب‌دزدی و کارهای مشابه متشکل شده بودند موجود بود. در مجموع در حدود سیصد دهقان در استوگ موجود بودند.

گروه پلشوکی ما در شور و هیجان بسر میبرد. وقت زیادی صرف مطالعه تئوری مارکسیسم میکردیم. ولسی سائلی که در آن زمان مد بود توجه ما را جلب نمیکرد. بهر حال بخاطر می‌آوریم که سخنرانی دمیتری پولیان را جمع به مسئله جنسی اصلاً توجه ما را بخود جلب نکرد.

در میان تبعیدیان، بویزه یک دهقان اوکرائینی بنام تنادوشچوک. یک موزیک من بلند قد که یک کلاه خدق‌فکاری بزرگ بر سر داشت و بخاطر نورشهای ارضی تبعید شده بود را بخاطر می‌آوریم. او دانش برای لنگه شان شدیداً تنگ شده بود، و اغلب با سئوالات متعایل به مذهب نزد من می‌آمد. از طریق این تنادوشچوک ترتیب تماس با توده دهقانان تبعید شده را دادم که معلم‌نشد بسیار مفید است زیرا وقتی که یک افسر ناحیه ای جدید که در سازمان بخاطر حملات مداومش به تبعیدیان سایر ناحیه‌ها معروف بود، شروع به فعالیت‌های تحریر کننده در استوگ کرد، تماس من با توده دهقانان بدر بخور شد.

در ابتدا این افسر شروع به فرستادن یازسان خود در شهر کرد، وقتی در اوقات نشسته بودی، بدون در زدن و یا اعلام کردن، ناگهان یک "هیگل تیره" کنارت سبز میشد، برای یک یا دو دقیقه بآرامی ایستاده و سپس میرفت. او یک بلزر می‌پوشید که آمده بود ببیند آیا تو هنوز آنجا هستی و فرار نکرده‌ای؟ حضور این "هیگل صلی-تیره" اعصاب حتی خون سردترین ما را هم خراب کرد. بعد از مدتی شایعه تحریک کننده ای در میان دهقانان دامن زده شد که همه صاحبخانه‌های شهر از کرایه دادن خانه‌های خود به تبعیدیان معانعت خواهند کرد. صحبت‌ها تشکیل تظاهرات علیه این جریان شد و روز آنهم عملاً تعیین شد. بهر حال، کشف کردیم که شایعات توسط افسر ناحیه‌ای پراکنده شده بود. بخاطر اینکه چنین تظاهراتی را براه اندازند پلیس خود از قبل آماده کرده کسبه "طنپیان را آرام کند"، یعنی که تبعیدیان را کتک زده و از بالاترین‌های خود جایزه بگیرد. بلطف اقدامات بموقعی که توسط بخش مجرب تر رفقای تبعیدی صورت گرفت، هیچگونه "تظاهرات" و کتکی در استوگ انجام نگرفت.

اگر چه کارگران زیادی در استوگ نبودند. ولی یک سازمان حزبی محلی کوچک در شهر موجود بود. این سازمان توسط کوستیا کورسین خستکی‌ناپذیر ایجاد شده بود که از او دریافتیم که یک بطن قابل توجه از یک جابخانه مخفی که نه خیلی قبل کار میکرده در شهر پنهان شده است.

از آنجائیکه بنکار انداختن جابخانه مخفی دور از مرکز در یک شهر کوچک دور افتاده شصت و هشتاد و هشت از ایستگاه راه آهن کار نامعقولی بود و چون سازمان محلی بسیار کوچک بود و پول برای براه انداختن آن نداشت، و همسرا با این حقیقت هم که هم کوستیا و هم من میهن پرستان بزرگی از منطقه صنعتی مسکو بودیم (کوستیا در کوستروما و یاروسلاول کار کرده بود) و توافق کردیم که همه لوازم چایی را جمع‌آوری کرده و آنها را با وانیا شومیلوف، عضو سازمان محلی، بمسکو، به آدرس من که من باو دادم، بفرستیم. وانیا شومیلوف ببطوریکه برای اولین بار در زندگی کوتاه خود به مسکو سفر میکرد، قبل از رفتن اصلاً ناراحت نبود. اگر چه همراه با محموله ویژه خود او با بسیاری مشکلات روبرو شد. ولی این مأموریت را بخترز عالی‌ای انجام داد. چند وقت بعد، چندین شماره روزنامه "برجم کارگران" (رابوچییه زنامیا) بوسیله حروف چاپی استوگ ما برقرار شد (روزنامه توسط کمیته‌های منطقه ای مسکو نشر می‌یافت) و آرم این روزنامه - یک کارخانه با دو دکل - بوسیله کوستیا کورسین درست شده بود.

در استوگ امکانات نامحدودی برای مطالعه مداوم تئوریاات حزبمان داشتیم. من ترتیب دریافت نسخه آخرین نسخه‌های منتشر شده خارج را دادم و از تعدادی ضوق رهبرانمان سعی کردیم که خودمان را ترغیب کنیم که اوضاع آنقدرها هم بد نیست.

در پائیز ۱۹۱۰ دوره تبعید خود را تمام کرده و به مسکو رفتیم و ولی مظفّر نبودم که پلیس یمن
اجازه زندگی کردن در آنجا را خواهد داد یا نه . .

www.KetabFarsi.com

دوباره در مسکو

در برگشتن از تبعید نه سازمان مسکونه سازمان منطقه ای حزب را نمیتوانستم بیابم که نزد آنها بروم . از گفتگوی چندین رفیق دریافتم که ما تبعیدی ها کمترین درکی از آنچه به دستگاههای حزبی آمده نداریم که آنها در نتیجه سالها حکومت خفقانی پلیس فروریخته اند . با وجود جد جرحه ای از نشانه های بیداری در میان کارگران در سال ۱۹۱۰ ، هیچ کار حزبی با برنامه و متمرکز در مسکو موجود نبود . گروههای منفرد در ناحیه ها و در مرکز تشکیل میشدند که تلاش داشتند تا کمیته های ناحیه و مسکورا دوباره برقرار کنند . ولی این گروهها منلقاً با شکست مواجه میشدند . بویژه وقتی که سعی میکردند تا کمیته مسکورا بطلت قبلی خود در آورند ، کار کم و بیش سیستماتیکی در اتحادیه های مسکوبه پیس میرفت زیرا افراد ما در دفتر مرکزی بودند . رفیق م . ی . فرومکین که به ضرور غیر قانونی در مسکو ، تحت نام روین ، زندگی کرده بطور خستگی ناپذیری در اتحادیه ها کار میکرد ولی او هم بزودی دستگیر شد .

شاید اگر من به ناحیه ها رفته و طبق معمول بصورت قدیمی کارگر منطقه ای جرحه ای در میآدم ، همه چیز بهتر میشد . ولی بخاطر یک ناتوانی کاملاً شخصی نمیتوانستم چنین کنم . دارای بچه نوزادی ، پسر کوچک مریض ، شله بودم که او بیچاره میبایست جور زندگی بیقرار مرا بکشد .

در زمستان ۱۹۱۱ ، کمستانین استریف مسکی از تبعید در شهر استوک بازگشت . ما ترتیب پیدا کردن جای به عنوان یک کارگر در ایستگاه الکتریکی " ۱۸۸۶ " را یادیم ، که مدیرش گلب کوزمزانوفسکی بود . کمستانین در ابتدا از وضع سازمان حزمان مبہوت بود . ولی او جرات را از دست نداد و با انرژی زیاد به کار خود چه در ایستگاه الکتریکی و چه خارج از آن میچسبید . او رفقای که در کارخانه های گوناگون پراکنده بودند را جمع کرد و من تا آنجائی که اوضاع منکم اجازه میداد در این کار کمک کردم . الگا آواناسیفناوا و رونتسوا و یک کارگر فلزی پیر ، ایوان گلوب ، یک رفیق خوب من در روزهای ۱۹۰۴ تا ۱۹۰۶ در مسکو نیز در مسکو بودند . این دو رفیق آروسف ، تیخومیروف ، بورشچفسکی ، لیبچی و دوگاچف ، تشکیل گروهی دادند تا کمیته مسکورا بسبب بخشنند . ولی در حدود آخر ۱۹۱۲ ، وقتی که اوضاع به آرامی پیش میرفت که یک کنفرانس شهری فراخوانده شود تا کمیته مسکورا انتخاب شود ، تمام گروه دستگیر شد .

در پائیز ۱۹۱۱ من به دانشگاه شانیافسکی رفتم جائیکه احتیاجی به ارائه دادن یک دیپلم و یا یک گواہ مینامه عدم مؤبیینه سیاسی برای وارد شدن نداشت . با این تصور که میتوانم تا که های معلوماتی را که از مدالعه در دوران انقحاع غیر اداری در کارم به وسیله دستگیرها و زندانی شدن ها بدست آورده بودم همیشه نیزه کنم دست به چین کاری زدم . میخواستم بهترین استفاده را از وضع قانونی خود برای کسب تحصیلات صحیح بکنم . از طرف دیگر ، دانشگاه شانیافسکی جای عالی برای ملاقات با رفقا بود . ولی بزودی روشن شد که تصور غلط بود .

سخنرانیها کیزوتر راجع به تاریخ روسیه صفت پیروزواری خالص داشت . درس اقتصاد سیاسی توسط ماتیلف که نوابغ اقتصاد دانهای پیروزواری راستایش کرده ، در هر فرصت بر مارکس میتاخت . و کلاسهای ویشوسلافتسف کسه

ماتریالیسم تاریخی را رد کرده و یک ضمت آشغال ایده آلیستی جلویمان میگذاشت - اینها برای ما نبودند .
همه اینها دشمن من بودند و فقط مرا بخشم میآوردند . ولی دانشگاه مزایای خود را داشت . جای عالی برای
انجام همه نوع وظایف برای بهبود دادن سازمان مسکو بود . در اینجا تعدادی از رفقا ، هم روشنفکران و هم
کارگران ، بناه می یافتند . ولی حتی در اینجا هم نمیتوانستیم از دخالت محرکین فرار کنیم .

ناگفته نماند که پلیس مخفی همه جا حاضر و همه چیز دان در مورد نفوذ در دانشگاه شانیاوسکی بیگزار
نی ماند . اغلب با دو محرک معروف ، یوسکروخین و رومانوف ، قرار ملاقات میگذاشتم . البته در آنوقت نمیدانستم
که آنها محرک هستند . آنها اصرار می ورزیدند که جای بهتر از سالنهای دانشگاه شانیاوسکی برای بحث
مسائل حزب نیست . بدبختانه نصیب من شد که ترتیب جلسه ای بین یک رفیق بسیار خوب که تازه از تبعید
آزاد شده بود ، رفیق گوزدیکوف ، و یوسکروخین محرک را بدهم . یوسکروخین در دفتر اعتبار برای افسر
مریض در کارخانه سمونوف کار میکرد . من امید داشتم که رفیق گوزدیکوف را با یک یا دو کارگر سمونوف بر تماس
بگذارم . بزودی بعد از ملاقات با یوسکروخین ، رفیق گوزدیکوف برای کار شخصی ، بدت چند روز به سنت بطرز -
بورگ رفت و در خیابان دستگیر شد . بعد از یک بیماری کوتاه (ناراحتی کلیه) رفیق گوزدیکوف در زندان سنت -
بطرزبورگ مرد . تا امروز مطمئن نیستم که آیا مرگ رفیق گوزدیکوف بعلمت ملاقاتی تصادفی با یک جاسوس که او را در
سنت بطرزبورگ میشناخت بود ، و یا بعلمت حرکت ناآگاهانه من که او را به یوسکروخین معرفی کردم ؟ مدتی بعد ،
ایوان اسمیرنوف ، که او هم از تبعید رها شده بود ، را به یوسکروخین معرفی کردم . طبیعتاً ، رفیق سولتیز
مدت زیادی در مسکو نماند و بزودی بعد از ورودش دستگیر شد . هیچکس به یوسکروخین مظنون نبود . او وانمود
میکرد که خیلی از این اتفاقات پرتشان است و اغلب اظهار میکرد که مسکومل غیر قابل تحملی شده . همه چیز برای
پلیس مخفی شناخته شده است . بعلاوه ، این دستگیرها در زمانهای مختلف و در چنان اوضاع مختلفی اتفاق
میافتاد که مشکوک شدن به محرک حقیقی مشکل بود .

باتوق من راهروی جزای ویژه ای از دانشگاه شانیاوسکی بود ، جاییکه گهگاهی با جورجی رومانف که بعداً
محرک از آب درآمد قرار ملاقات میگذاشتند . جورجی را در مدت کارم در کمیته منطقه ای مسکو ملاقات کرده بودم .
او برای کار حزبی بعنوان نماینده کارگران در کارهای کولوسنا بدیدن من میآمد ، او مرا از همه اخبار جدید که از مرکز
خارج دریافت میکرد مطلع مینمود ، نوشته های تازه ای را که از خارج دریافت میکرد بمن میداد ، مرا در جریان اوضاع
سازمان ایوانوفو - فوزنیمسک و سایر شهرها در منطقه مسکو - هر وقت مجال رفتن بآنجا را داشت - قرار میداد ،
همچنین او مرا راجع بکارهای جناح دوما در سنت بطرزبورگ در اطلاع میگذاشت ، اعتراف میکنم که بنختم عجیب میآمد
که یک مرد با این تحصیلات کم و ناچیز مثل جورجی بتواند چنین موقعیت مسئولی را در حزب اشغال کند ، ولی بخوبی
پادآوری میکردم که او در کاپری در مدرسه حزبی شرکت کرده و جاییکه احتمالاً کسی مطالعه کرده و با
رهبرانمان آشنا شده است . که او در مدت این چند سال اخیر حتماً از لحاظ فکری کمی رشد کرده است . بعلاوه ،
در لحظاتی که در نومییدی بسر میبرد ، کار خستگی ناپذیرش مرا تحت تأثیر قرار میداد . نه رومانف و نه یوسکروخین ،
هیچکدام دانشجویان معمولی دانشگاه نبودند . فکر میکنم که آنها در این رشته های دوره ای فقط بخاطر داشتن
پوششی برای ورود بمحل ، ثبت نام میکردند .

در آن زمستان ، مقدر شده بود که با یک محرک دیگر ، که سردسته همه محرکین بود - رومان
مالینوفسکی - روبرو گردم .

برادرم بطور غیرقانونی از خارج با دستوراتی از لندن - راجع بفرستادن نمایندگان مسکو و منطقه مسکو به کنفرانس سرمایه‌ری روسیه که می‌بایست در یراک برگزار میشد - آمد. مالینوفسکی به عنوان کانفیدآینده روسای چهارم در نظر گرفته شده بود و برادرم دستور اکید داشت که حتماً او را یافته و به کنفرانس بفرستیم.

برادرم در آنوقت پیش میکروب‌شناسی بلونثال توسط کارگر آزمایشگاه - مانف بوسگال - به مالینوفسکی معرفی گردید. تعالی مدتی که برادرم در مسکو بود. روزها بر آبارتمان ما در خیابان بولشایا اکاترینسکایا می‌ماند. و شبها او را به جاهای مختلف می‌فرستادیم که بخوابد. زیرا می‌ترسیدیم که هر لحظه‌ای به آبارتمانمان یورش برده شود. چند روز بعد از معرفی شدن به مالینوفسکی - برادرم بوسیله کارآگاهان - که منتظرش بودند تا خانه را ترک کند - دستگیر گردید.

اگرچه برادرم در ابتدا نکتی که کیست (یک نامه رمزی در جیب داشت که میخواست بخارج بفرستد) - و اگرچه او آدرس ما را نداد. با وجود این - فوری یورشی هم به اطافهای ما برده شد. تعدادی کتب - که بنظر پلیس مشکوک آمد برده شدند و بمن و شوهرم گفته شد که ما کاملاً آزادیم هر جا که میخواهیم برویم. ولی پلیس آبارتمان ما را برای مدت نامعلومی اشغال خواهد نمود. وقتیکه صبح شد ما با احتیاط زیاد رفتیم که بهمه آنهاش که میتوانستیم اطلاع دهیم که به آبارتمان ما نیایند. در نتیجه - در مدت دوازده روزی که مراقبت ادایه داشت. فقط یک رفیسق که ما او را در مسکوئی شناختیم و بنابراین نمیتوانستیم با او اطلاع دهیم باطابق ما آمد. او رفیق سبسترن بود که بعداً در جنگ امریالیستی کشته شد. تله گذاشته شده توسط پلیس برای ما شکنجه بود.

با هر رنگ در می‌لرزیدیم. از ترس اینکه - با دادا یک رفیق تازه وارد باشید که ما قادر نبوده ایم یاو خیر دهیم و حالا بسراغ ما آمده. یکبار بستگی نامه ای آورد که من قبلاً از اینکه بگذارم بدست کارآگاهی که در کنار در خانه مان ایستاده بود بیفتد آنرا قایبیم. این نامه از خارج آمده بود و بر روی آن چیزی نبود جز یک سلام و احوالپرسی ساده. ولی من مشکوک بودم که این یک نامه سری است که با جوهر نامرئی نوشته شده. راجع به مسائل فوری چیزی است و گرنه بخانه من فرستاده نمیشد. چیزی در دست نداشتم که با آن محتویات حقیقی نامه را روشن کنم و کارآگاهان همچنان در میرد و از من میخواست که نامه را باو بدهم. کاری نمی‌توانستم انجام دهم جز اینکه نامه را در یک تنگ آب فرو برده و آنرا به تکه های بسیار کوچک پاره کرده و سپس در را باز نمایم. وقتیکه به کارگاه مضطرب گفتم که نامه را منهدم کرده ام و قطعات پاره شده را باو نشان دادم. او بیشتر ترسیده و از من خواهش کرد که چیزی راجع بساین موضوع به افسوس نگویم. چون از اینکه نتوانسته نامه را گیر آورد می‌ترسید مجازات گردد.

روزی دو بار چهار ما مور پلیس مخفی با آبارتمان در هم ریخته ما می‌آمدند. دو نفر در یونیفرم پلیس بود و نفر در لباس شخصی بودند. آنها نشسته و شروع به "خدمت‌رهن می‌کردند که آیا کسی می‌آید یا نه؟ ولی وقتی کسی ظاهر نمیشد. بزودی خسته میشدند.

علاوه بر ما دو دانش‌آموز دختر هم آبارتمان را اشغال کرده بودند. یکبار خانگی با لباس بسیار گرانبه‌است که خوشاوند آنها بود آمد که آنها را ملاقات نماید. کارآگاهان او نه‌دانسته و نسیگداشتند به خانه اش برود تنها هویتن معلم نبود. این خانم داستان خود را با نویدی می‌فشارد و قسم می‌خورد که او سوسیالیست نیست. بلکه صاحب خانه ای در ناحیه خاموفینکی است. یکی از افراد پلیس بطرف تلفنی دوید و وقتیکه شنید که این خانم واقعا صاحب خانه ای در خاموفینکی است. از درد سری که برایش ایجاد کرده بودند عذر فراوان خواستند. کارآگاهان ما مور انجام وظیفه در اتاقهای ما طبیعتاً از انتظار کشیدن برای افرادی که مرکز می‌آمدند تا سرحد مرگ خسته میشدند بطوریکه یکی از آنان به شوهرم گفت: "من و شما آقای بابروفسکی - در بد شانس با هم رفیقیم. شما از ما خسته و منزجر

حسنتید و ما هم بهمان صورت از شما هسته ایم . زمانیکه برای دستور بیاید که شما را ترك كنیم ، اصلاً افسوس نخواهیم خورد .

در روز دهم پاداره پلیس مخفی رفتیم تا تقاضا کنیم که بدانم این مسئله کی پایان خواهد یافت . با کاپیتان ایوانوف صحبت کردم که گفت : " تو ظاهراً عدم موفقیت تله گذاشتن در آپارتمان را مستهزاً میکنی . شاید فکری میکنی ما نمیدانیم که توهمه کس را خبر نموده ای و اینکه ما نشسته ایم و از زندگی تنهایت تعجب میکنیم ؟ در مدت ده روز هیچکس (بجز میسترین) به خانه ات نیامد . تو و من باید همدیگر را درك کنیم . تو يك انقلابی قد بصری هستی و من يك افسر پلیس با تجربه ام . ما منتظر آنهایی که تو مظلومان نموده ای نیستیم . بلکه منتظر آنهایی هستیم که نتوانسته اند با اطلاع گردند . ما منتظر شخصی از خارج ، یا کسی از تبعید که فکر میکند جای توجای امنی است ، هستیم ."

باین تذکر من که ما محل فعلی خود را ترك کرده و به هتل خواهیم رفت ، افسر پلیس جواب داد :

" احتیاجی نیست خودتان را درد سر دهید ، چون ما در هتل هم ببنام شما خواهیم آمد . " خشم خود را بصورتی که میتوانستم بیان کرده و رفتم . ولی چند روز بعد تله برداشته شد . سپس ، بزودی ، اجازه دیدن برادرم در سلول زندان بمن داده شد . و او آمده بمن گفت که در اولین بازجویی اش پی برده که پلیس نتوانسته رمز نامه را کشف نماید و در نتیجه نتوانسته از آن جری بسازد . ولی بازجویی نشان داد که آنها خیلی زیاد میدانند . برادرم گفت : " در مسکوا اشکالی وجود دارد . یک نفر در آن نقش خائن را بازی میکند ."

حتی بعد از برداشتن دام ، آپارتمانمان و خودمان بطور کامل غلظی مراقبت میشوند . در تابستان ، قرار بود که نیکولای دم به مسکوبیاید و اولیای امور میخواستند که شهر را از وجود همه عناصر غیر قابل اطمینان خلوت نمایند . مسکو مورد " تخلیه " قرار گرفت . پلیس سراغ من آمده و دستور داد تا در مدت بازدید تزار شهر را ترك نمایم .

من بشهر آکسین در استان تولی رفتم ، و در بایئیز برگشتم . بمن اجازه داده شد که بدون دخالت در امور در مسکوباقی بمانم و به مخالفت خود در دانشگاه شانیانفسکی ادامه دهم . معمولاً در آنجا همه افراد حزمان جمع میشوند . " اجتماع کمک متقابل دانشجویان " - که من برای هیئت آن انتخاب شده بودم - را بعنوان پوششی برای فعالیتهای خود بکار میبردیم .

در اینزمان ، تحت شرایط عجیبی با ایلپاتزیتسکیفاد آشنا شدم . این دانشجویی برای مدت زیادی تحت نظیر گرفته بودم و احساس میکردم که او یکی از ما ، يك بلشویک ، است . بنابراین ، تصمیم گرفتم که از او بخواهم تا برای روزنامه بلشویکی غلظی پول جمع آوری نماید . وقتیکه این درخواست را از او کردم ، تزیتسکیفایا خنده جواب داد که او هم مراد نیست که تحت نظر داشته و او هم میخواسته که بهمین خاطر از من تقاضای کمک بکند چون او نیز مشغول جمع آوری پول برای روزنامه بوده است .

احتیاج زیادی به يك روزنامه بلشویکی غلظی در مسکو بود ، بجز بعد از تیراندازی لنا وقتیکه تعدادی از اعتصابات اعتراضی در کارخانه های بزرگتر شکسته شد . روزنامه سنت پترزبورگ ، ستاره (زفردا) و بعداً ، حقیقت (سراودا) با ولع خوانده میشدند . ولی کار نشر روزنامه ای در مسکو مدت زیادی بحلول می انجامید . فقط در اوت ۱۹۱۳ ، عدتاً بخاطر زحمات مرحوم نیکولای پاکوفلف ، موفق به نشر يك روزنامه بلشویکی " راه ما " (تاشی بوت) در مسکو شدیم .

در اواخر سال ۱۹۱۲ و آغاز ۱۹۱۳ با ناحیه لفورتوفو، جائیکه رفیق نیوف و دستیارش وراکارافایکوسا، که آنها را از ایوانوفو - فوزنسک می‌شناختم، کار میکردند، در تماس قرار گرفتم. در این ناحیه کارها داشت پیشرفت میکرد و بخاطر می‌آورم که ما نقشه برقراری دستگاه چاپ اعلامیه خودمان را داشتیم. ولی چیزی از آن در نیامید. فعالترین کارگر جزبدر لفورتوفو رفیق ماراکوشیف معروف از مسکو بود. که بعداً محرك از آب درآمد. او محرك شماره چهار بود. بظورتی، مسکور کورد محرکین را شکست. در تمامی این سالها بنظر می‌رسید که مسکو نفرین شده است. همه رفتائی که دست‌بکار به‌جود بخشیدن به کمیته مسکوشدنند، بظور مسلم با یکی از این چهار محرك درگیر شدند.

بعد از توقیف روزنامه مان "راه ما" یک هیئت تحریریه برای کار هفتگی آینده مان متشکل شد. این هیئت شامل ایوان اسکورتسوف، والرین یاخونتوف و واسیلی لوسف بود. این رفقا بمن پیشنهاد کردند که مسئول ستون مکتبه کارگران شم و از طریق آنسایان شخصی در ناحیه ها با کارخانه ها ارتباط برقرار کنم.

در اوایل بهار ۱۹۱۴ مالینوفسکی به مسکو آمده و برای کاری فوری نزد من آمد. من با او در دستوران گیاه خوار در خیابان گازتی ملاقات کردم. وقتی که سر میری در یک گوشه دنج ننشسته و دستور غذا دادیم، در کمال تعجب من، مالینوفسکی شروع به صحبت کردن با صدای بلند راجع به احیاء شور در میان کارگران سنت پترزبورگ نمود و با رشقت گفت که ما در مسکو از سایه های خود هم می‌ترسیم. بنظر من این مسئله نسبتاً اقدام کاری مالینوفسکی را نشان میداد. او در حالیکه از هویت خود بعنوان یک نماینده - در آن زمان برای نوبت انتخاب شده بود - سرود می‌جست، توجه همه افراد داخل سالن دستوران را بمن، یک فرد بسیار "نا امن" جلب میکرد و مرا بر وضعیت ناجوری قرار میداد.

کار فوری او معلوم شد اینست که او، مالینوفسکی، در نظر داشت که یک روزنامه هفتگی که در آن من می‌بایست مسئول ستون اخبار کارگری شم انتشار دهم. بعلاوه او میخواست که ناشر رسمی باشد (با استفاده از این حقیقت که او نماینده دوما بود) و من مدیر کار در مسکو باشم. من موافقت نمودم و ما نزد وکیلی برای تهیه وکالت لاف برای من رفتم. اسم روزنامه قرار بود "رابوچی ترو" باشد.

روز بعد در دستوران گیاه خوار دوباره ملاقات کردیم و بعد مالینوفسکی مرا به انباری که قبلاً به "نان پوت" تعلق داشت برد. جائیکه هنوز مقدار زیادی کاغذ باقی بود. منظره اینبه اینجه کاغذ نفس مرا گرفت. از آنجائیکه من یک کارگر حزی زیرزمینی بودم، بلافاصله بفکر رسید که چقدر عالی میشد اثر ما لا اقل مقداری از این کاغذها را برای چاپخانه مخفی خود بر میداشتم. مالینوفسکی، یک سخنرانی راجع باینکه چگونه از کاغذ مراقبت کنیم، حضوری اسبابهایی را که در دفتر "نان پوت" موجود هستند به دفترهای جدید خود بیاورم که هیچکس نتواند ارتباطات بین آن روزنامه و روزنامه جدیدمان "رابوچی ترو" را کشف کند و غیره، بمن ارائه داد.

سه ماه طول کشید تا ما توانستیم شخصی را بعنوان سر دبیر "مسئول" بیابیم. بعبارت دیگر، شخصی که می‌بایست جریمه ها را بپردازد یا در صورت تعقیب روزنامه از طرف مقامات دولتی، بزند آن بپرد. در اینجه مالینوفسکی از دوما استعفا داد که البته تا تأخیر بر افراد حزی گذاشت. بالاخره ما با هم هیئت تحریریه را یافتیم. هیئت تحریریه شامل رفقا اسکورتسوف، یاخونتوف و لوسف بود. برای احتیاط، فقط یکی از رفقا در دفتر کار میکرد. بالاخره اولین شماره روزنامه را بیرون دادیم. ولی حتی قبل از ظهر اولین شماره، بخور اینکه اخبار راجع به ضرر انتشار با اشرف رفت، بسیاری کارگران کارخانه نزد ما آمدند و اخبار جالبی راجع به اتفاقات کارخانه های خوار

این رفقا با من گفتند که در بین توده های کارگر و مبارزه دارد از سر گرفته میشود و بی صبری خود را از کند
بیض رفتن کارهای کمیته مسکو، بیان نمودند.

اولین شماره روزنامه در ۱۴ ژوئن ۱۹۱۴ بیرون آمد. یعنی چندین هفته قبل از بروز جنث امپریالیستی.
از اینرو، فکر میکنم جالب باشد که بخشی از سرمقاله اولین شماره را که توسط رفیق اسکورتسوف نوشته شده
و اهداف روزنامه را بیان میکند، نقل کنم. در این مقاله، رفیق اسکورتسوف نوشت:

"تا آنجائیکه به روابط بین المللی مربوط میشود، روزنامه ما همیشه سیاست زنده نگاه داشتن تفکر ملی
را که سودهای عظیمی برای گروههای کوچک اجتماع میآورد، بار سنگینی از مالیات بر مردم تحمیل میکند، نظایمگیری
را رشد میدهد، نیروهای تولید کننده کشور را بر باد میدهد، رشد اقتصادی را عقب میاندازد و خطر ریختن
خون مردم را زنده دارد، بیرحمانه رد خواهد نمود. برخلاف تفکر ملی که توسط گروههای خودخواه دامنه
زده میشود، "رابوچی ترود" از وحدت بین المللی کار حمایت خواهد کرد."

این روزنامه در بین کارگران پخش شده و با استقبال کارگران کارخانه های سراسر شهر مواجه گردید.
راج باینکه روزنامه سمپاتهای وسیعی داشت هیچ شکی نبود زیرا ظهور روزنامه مان که مورد استقبال توده های
کارگر قرار گرفت خود نشانه هنده این امر بود. لزوم یک روزنامه کارگری در مسکو شدیداً حس میشد. حضور کارگیف
مالینوفسکی نمیتوانست به شادمانی ظهور این روزنامه در بین کارگران صده بزند.

البته روزنامه از سانسور تزاری جان سالم بدر نبرد، و وقتی که پلیس گوشن نمود که چند شماره آنرا توقیف
نماید اتفاقات جالبی افتاد. طبق قانون ما مجبور بودیم که دو نسخه از هر شماره را قبل از پخش وسیع آن به
ماهوران سانسور بدهیم. ولی قبل از فرستادن دو نسخه به سانسور، چاپچی ها خودشان بسته بسته روزنامه ها را
به خارج از دفتر بردند و آنها را به رفقای که منتظر بودند تا فوراً آنها را پخش کنند میدادند. بنابراین، حتی
اثر پلیس تصمیم میگرفت تا یک شماره را متوقف کند، تعداد وسیعی از آن شماره قبلاً پخش شده بود. در روز انتشار
دفتر از کارگرنیکه برای گرفتن روزنامه برای کارخانه های خود میآمدند پر بود.

فراموش کرده ام که دقیقاً چند شماره قبل از توقیف روزنامه از آن بیرون دادیم. فکر میکنم شش تا بود. ولی
برونی آخرین روز موجودیت روزنامه را بخاطر میآورم. طرحهای صفحات آخرین شماره حاضر بودند و چند تصحیح
جزئی میبایست انجام شود. به چاپخانه رفتم تا اینکار را انجام دهم. در آنجا پوسکریوخین را در حالیکه نشسته بود
و با مدیر دفتر راجع به مسئله ای بحث میکرد یافتم. ناگهان یک افسر پلیس در حالیکه به پوسکریوخین خیره شده بود
وارد شد. بخترف مدیر برگشت و با صدای رسبی اعلام کرد که حاکم مسکو دستوری برای توقیف روزنامه صادر کرده است
و جلب باید فوراً متوقف شود. وقتیکه افسر رفت من بلند شدم تا برای مخفی نمودن بخشی از نوشته و آدرسها به دفتر
هیئت تحریریه بروم. بخصوص نگران بودم که هرچه زودتر بتوانم دستخط مقالاتی که توسط رفیق اسکورتسوف نوشته شده
بود خیر آورم زیرا با و قول داده بودم که هیچیک از دستخطهای او بدست پلیس نخواهد افتاد چون او دستخط بسیار
ویژه ای داشت که براجتی میتواند او را لو دهد. ولی پوسکریوخین مرا نگه داشت و پیشنهاد کرد که خود او برود.
چون او از من سریعتر اینکار را میکند. طبیعتاً او این حساب را کرده بود که پلیس قبلاً وارد دفتر تحریریه شده و
چنانچه من بآنجا بروم ممکن بود دستگیر شوم. برای مقاصد خود، او میخواست که من هنوز برای مدتی آزاد باشم. من
ترغیب شده و بجای آن بخانه رفتم.

وقتیکه چاپخانه را ترک کردم ، غیراًگوسط کارآگاهان تحت تعقیب قرار گرفتم . برای خلاص شدن از دست آنان تصمیم گرفتم که تا جایی که ممکن است از کوچه و پس کوچه بروم ، ولی نمیتوانستم آنها را از خود دور کنم و بالاخره فکر کردم که فرقی نمیکند ، زیرا بهر حال از طریق مالیاتوفسکی من بعنوان مدیر روزنامه شناخته شده بودم و پلیس آدرس مرا میدانست . بقدری احساس نگرانی و کمالت میکردم که صرفاً به رفقا اسکور تسخیر و یا خونتوف تلفن نموده و ترنیتی دادم که با آنان در روز بعد درباره نقشه های آینده مان صحبت نعایم .

ولی این روز بعد معلوم شد که يك روز مهم در تاریخ است - روز اعلان جنگ جهانی بوده .

www.KetabFarsi.com



